

# خانہ روبرو

(رمان)

حسن کریم پور



## فهرست

۷	فصل اول
۷۵	فصل دوم
۱۲۵	فصل سوم
۱۵۳	فصل چهارم
۱۸۳	فصل پنجم
۲۱۳	فصل ششم
۲۴۱	فصل هفتم
۲۸۳	فصل هشتم
۳۲۷	فصل نهم
۳۹۵	فصل دهم

## فصل اول

«بیشتر مردها در نخستین دیدار با زن یا دختری، دلداه زیبایی ظاهری او می‌شوند و به جمال معنوی‌شان توجهی ندارند. این حقیقت قابل انکار نیست، به ندرت مردی پیدا می‌شود که زن را از نظر جمال باطنی دوست بدارد، و اگر برحسب تصادف به چنین کاری اقدام کرد بی‌شک روزی پشیمان می‌شود یا نگاهش دنبال این و آن است.»

این جملات را بارها دبیر ادبیاتمان سر کلاس به ما دخترها که سال آخر دبیرستان را پشت سر می‌گذاشتیم یادآور می‌شد.

او می‌گفت تا آنجا که ممکن است با خویشان و بستگان ازدواج نکنیم؛ می‌گفت ازدواج هم برای مرد و هم برای زن گذار از دیاری به دیار دیگر است؛ یک مهاجرت! وارد شدن در خانواده‌ای نو که در وهله اول بیگانه‌اند و همان بیگانگی یعنی وارد شدن به مرحله‌ای تازه از زندگی؛ یعنی آشنا شدن با افرادی که با فرهنگی سوای دیگران تربیت شده‌اند. برخورد دو فرهنگ و تبادل نظر، سازندگی به دنبال دارد؛ اما اگر مرد یا زن دختر عمو یا پسر خاله و عمه و دایی باشند تنها چیزی که در زندگی زناشویی اضافه می‌شود هم بستر شدن است. برای زن و مرد

هیجان و خود نشان دادن به فامیل معنا ندارد که اول زندگی بستگان به دیدنشان بیایند، چون خویشاوندان همان‌ها هستند که خیلی از آنها بارها با آنها رفت و آمد کرده‌اند و...

دبیر ادبیات از این جور حرف‌ها زیاد می‌گفت و برای ما علاوه بر این که آموزگارمان باشد، یک راهنما بود.

متأسفانه پسر عمه‌ام چنان مرا دوست داشت و مادرش مرا عروس خودش خطاب می‌کرد و به هر مناسبتی برایم هدیه می‌آورد، که انگار من بعد از تمام کردن دوران دبیرستان باید سر سفره عقد بنشینم، بدون این که نظر مرا بپرسند، یا حمید پسر عمه‌ام با من گفتگویی داشته باشد. نه اشاره‌ای، نه برخورد گرمی از من دیده بودند، خودشان بریده و دوخته بودند و سکوت‌م را علامت رضایت می‌دانستند، در صورتی که نه حمید را دوست داشتم و نه قصد ازدواج با کس دیگری را داشتم، هدفم این بود بعد از دبیرستان در آزمون سراسری شرکت کنم. با استعدادی که در خودم سراغ داشتم می‌دانستم قبول می‌شوم و بیشتر دبیران و همکلاسی‌ها هم تشویق‌م می‌کردند، روز به روز انگیزه‌ام بیشتر می‌شد و کوچک‌ترین علاقه‌ای به حمید و حتی شوهر در من وجود نداشت.

بگومگوهای شبانه عقل و احساس‌م لحظه‌ای آرام‌م نمی‌گذاشت. از سوی دیگر چنان از حمید تعریف می‌کردند که انگار تنها جوان خوش‌رو، خوش‌برخورد، زرنگ، کاری و عاقبت‌اندیش است و هم‌تا ندارد.

از حق نگذریم حمید از هر لحاظ خوب بود، دیپلمش را که گرفت،

بلافاصله دانشگاه قبول شد و حالا در رشته مهندسی کشاورزی فارغ‌التحصیل شده بود، بعد با چند تا از دوستانش شرکت چای خشک‌کنی تأسیس کرده بود و روز به روز کارش رونقی چشمگیری داشت تا جایی که خانه خرید و به این و آن از جمله مادرم گفته بود: «قبل از ازدواج با سپیده باید تمام وسایل زندگیش از خانه گرفته تا اتومبیل را تهیه کنم.»

مادرم بارها به من گفته بود حمید چنان مرا دوست دارد که شب و روز به خاطر کار می‌کند، مادرش هم می‌گفت آب و نان از دهان حمید می‌افتد اما سپیده هرگز.

آنها اوایل سکوت مرا به رضایت تعبیر و تفسیر می‌کردند، اما تازگی که می‌گفتم من تا دکتر نشوم ازدواج نمی‌کنم، جمله‌ام را این طور معنی می‌کردند که خودم را لوس می‌کنم. به طور مثال برادرم سپهر که سال گذشته با خواهر حمید در پی یک ماجرای عشقی ازدواج کرده بودند شک نداشت اگر سر تاسر شهرستان لاهیجان بلکه تهران و حتی همه ایران را بگردیم، هرگز مانند حمید نخواهیم یافت.

زهره خواهر حمید با سپهر چند ماه قبل ازدواج کرده بودند و زندگی مستقلی داشتند. برادرم مانند پدرم آموزگار بود و یک زندگی متوسطی داشت، حالا که از دو طرف با حمید خویشاوندی نزدیک داشت؛ یکی برادر همسرش و از طرف دیگر پسر عمه‌مان می‌شد، بی‌اندازه او را دوست داشت و هر زمان از او حرفی پیش می‌آمد می‌گفت: «نکنه یه موقع لگد به بخت خودت بزنی سپیده و دل به یکی از این جوونایی بدی که آه در بساط ندارن.»